

آتش بازار

مجموعه بازیهای محلی

سید عبدالرسول عقیلی

سرشناسه : عقلی، سیدعبدالرسول، ۱۳۴۲ -
 عنوان و نام پدیدآور : آتش بیار: مجموعه بازی‌های محلی / سیدعبدالرسول عقلی.
 مشخصات نشر : چهارم: مصلی، ۱۳۹۳.
 مشخصات ظاهری : ۱۱۷ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
 شابک : ۶۰۰۰۰ ریال 978-600-5375-48-0 :
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 عنوان دیگر : مجموعه بازی‌های محلی.
 موضوع : بازی‌ها -- ایران -- چهارم
 رده بندی کنگره : GV۶۵۸/۵ ج ۱۳۹۳۹ ع۷
 رده بندی دیویی : ۰۹۵۵۳۴۵/۷۹۶
 شماره کتابشناسی ملی: ۲۳۴۸۹۸۲

آتش بیار
 سیدعبدالرسول عقلی



ناشر:	نشر مصلی
طرح جلد:	جمال شاه مرادی
صفحه آرای:	وحید رحمانیان
تیراژ:	۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ:	اول / ۹۳
شابک:	۹۷۸-۶۰۰-۵۳۷۵-۴۸-۰
قیمت:	۶۰۰۰ تومان

آدرس ناشر: چهارم، خیابان آیت اله کاشانی، جنب سینما
 انتشارات شهید عبدالرضا مصلی نژاد
 تلفن: ۰۷۹۱ - ۲۳۳۴۶۹۶

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱.....	باشد به جای مقدمه.....
۱۱.....	پیشگفتار.....
۱۹.....	آسیو تندترش کن.....
۲۳.....	ده، بیست، سی، چل.....
۲۴.....	چهار دست و چهار پا.....
۲۶.....	هفت کل.....
۲۸.....	اسباب چه رنگ؟.....
۳۱.....	قلم سو.....
۳۳.....	سنگ چل، چل مچلا.....
۳۵.....	لُت بازی.....
۳۸.....	آتش بیار.....
۳۹.....	کُت، کُتو.....
۴۱.....	اَو دو، اَو دو.....
۴۴.....	دوازده خانه یا اُوده اُودو.....
۴۸.....	بگیر بندک یا بندک سرغُو.....
۵۰.....	یه لختی طور یا « یه لخ طوری ».....
۵۲.....	مالک، مالکو.....
۵۳.....	گل واگیرک.....
۵۴.....	سواره، سوار یا پیاده سوار؟.....
۵۶.....	شش خانه.....
۵۸.....	اینجا مسجد؟ : بعله!.....
۶۰.....	استخوان، سه کل، مهتو.....

- ۶۱..... لیبر بازی.
- ۶۳..... ریگ بازی « یه قل، دو قل » یا « ریگ ورچقو ».
- ۶۵..... مر مردو.
- ۶۸..... خونه‌ی شیر، شیر داره یا خونه‌ی شیر پیشتره.
- ۷۱..... سه لی یو.
- ۷۳..... گو، گوسوله، پنیر (گاو یا گوساله یا پنیر).
- ۷۵..... لگد می‌خی یا خسه؟ (لگد می‌خواهی یا خسته؟).
- ۷۷..... آرا، مورا.
- ۷۹..... ها زنگ شیر.
- ۸۱..... بُکُش.
- ۸۳..... اولی، اوّل کار.
- ۸۶..... سردار سنگ.
- ۸۸..... سنگ من چند او خوره؟ (سنگ من چند بار آب می‌خورد).
- ۹۰..... هه کِش مَشه یا عرق چینک.
- ۹۳..... تپو، درو.
- ۹۶..... قلعه - قلعو.
- ۱۰۰..... هواجیجک.
- ۱۰۲..... قلم قلم.
- ۱۰۴..... مار موش.
- ۱۰۶..... لو لو لی حوضک.
- ۱۰۷..... کاسه کلی.
- ۱۱۰..... کار ما کار دیوه.
- ۱۱۲..... لبخندی بجای شیرینی!

باشد به جای مقدمه

چرا آتش بیار؟

گاهی سه شب سه شبهای زمستان، در کوچه‌ی محل زندگی ما، به جای بازی کردن، برنامه‌ی قصه‌گویی اجرا می‌شد. شاید در کوچه‌ی شما نیز این گونه بوده باشد. بعد از غروب، بچه‌ها، گاهی پنهان از دید پدر و مادر، از خانه بیرون می‌آمدند، بعد سرچهار راه کوچه، نزدیک مسجد جمع می‌شدند. مقداری هیزم از شاخه‌های خشک و الیاف درخت خرما پیدا می‌کردند و آتشی می‌افروختند و دور آن گرم می‌شدند تا قصه‌گو نیز طبق برنامه هفتگی به جمع آنها اضافه شود. قصه‌گو که پیدا می‌شد یکی از بچه‌ها می‌رفت قرصی نان، گاهی نیز خرما از خانه می‌آورد. قصه‌گو، پشت به دیوار، نزدیک به آتش، روی زمین می‌نشست. نان را روی آتش خورگ شده، برشته می‌کرد. خاکستر آن را می‌تکانید و لقمه‌ای می‌خورد تا برای قصه‌گفتن آماده شود.

قصه‌گو شخصی بزرگتر از ما بود. چند قصه بلد بود، گوشه‌هایی از قصه‌ی امیر ارسلان، قصه‌ی بز زنگوله پا، یا قصه‌ی بکوب بکوب که بخته! و ... از بر بود و به بازگویی آنها علاقه داشت. گاهی نیز قصه‌هایش تکراری می‌شد که او سعی می‌کرد با شیوه‌ی گویش قصه را جوری دیگر بیان کند. گاهی نیز مانند سریال‌های امروزی، قصه‌ای را در جایی حساس نیمه تمام رها می‌کرد و می‌گفت: قسمت دیگرش باشد برای هفته‌ی بعد ...

گاهی مادرها نیز که برای خبر داشتن از فرزندانشان به کوچه آمده بودند، خود در گوشه‌ای دورتر می‌نشستند و به حرفهای قصه‌گو گوش می‌دادند که قصه‌گو نیز، قصه را بلند تر می‌گفت تا آنها نیز بشنوند. نمی‌دانم که قصه‌گو در خانه‌شان کتاب داشت یا اینکه از بزرگتری قصه را می‌شنید و به خاطر می‌سپرد و آنگاه برای ما بیان می‌کرد. ما قصه را دوست داشتیم. می‌نشستیم تا پایان آن، دور آتش ...

چند هفته بود که قصه گو، قصه‌ی جدیدی برای گفتن نداشت و قصه‌هایش همان قصه‌های تکراری بود اما این سه شنبه شب، قصه‌اش جدید بود اصلاً این قصه، با بقیه‌ی قصه‌ها به گونه‌ای تفاوت داشت. به هر حال قصه گو پس از خوردن نان و کسب آرامش خاطر صدایش را صاف کرد و گفت: می‌خواهم برایتان قصه‌ی پهلوان و سیب را بگویم.

یکی بود، یکی نبود. در روزگاران قدیم شهری بود که چند محله‌ی جدا گانه داشت و این شهر در مسیر عبور قافله‌ها واقع شده بود. در یکی از محله‌ها، درست مثل محله‌ی ما، مردم اهل کار بودند حتی بچه‌ها نیز تن خود را به کار می‌زدند. مثلاً در تابستان به کار می‌رفتند تا در آمدی کسب کنند و زمستان هم می‌رفتند مکتب یا مدرسه. بچه‌های این محل با هم دوست بودند، اخلاقشان خوب بود، هرگز کسی به دیگری حرف زشت نمی‌زد، هرگز روی هم لقب نمی‌گذاشتند و همدیگر را به بهترین نام صدا می‌زدند. شاد بودند اما همدیگر را مسخره نمی‌کردند، حتی اگر کسی عیبی داشت آن را می‌پوشاندند. مردم این محل اگر تکه نانی در راه افتاده بود، بر می‌داشتند، می‌پوسیدند و با احترام آن را در گوشه‌ای می‌گذاشتند. در خانه‌های اهل محل باز بود. اما بی اجازه به منزل هم وارد نمی‌شدند. دختران آبادی برای همه خواهر بودند و همه پسرها با هم برادر، خلاصه مردمش خیلی آغا بودند درست مثل بعضی از بچه محل‌های خودمان ...

در بین جوان‌های این آبادی یکی از همه نیرومند تر و پر تلاش تر بود. در بازی از همه سریع تر می‌دوید، قدرت پرتاب سنگ او از همه بیشتر بود و اگر با کسی کشتی می‌گرفت حریف را سر می‌چ بالا می‌برد و قدرت انگشتانش، پنجه‌ی شیر را می‌شکست. مردم به او پهلوان می‌گفتند. پهلوان به همه احترام می‌گذاشت و هرگز از زورش علیه دیگران استفاده نمی‌کرد او فقط زمانی که گرگها به آبادی حمله می‌کردند به قدرتش می‌نازید و با کمک

دوستانش گرگها را محاصره می کرد، و با چوب دستی آنها را از پا در می آورد یا فرارشان می داد. همه اهل محل او را دوست داشتند و افتخار خود می دانستند.

روزی از روزها که پهلوان جوان قصه‌ی ما همراه دوستانش، برای گردش و بازی به بیرون از آبادی رفته بود قافله‌ای را دید که برای ساعتی استراحت، اطراق کرده بودند بعضی از کاروانیان در سایه درختان مشغول استراحت بودند و برخی دیگر نیز به کاری مشغول بودند. پهلوان جوان همانگونه که از کنار کاروان می گذشت مرد جهان دیده‌ای را دید که بر زیر اندازی در زیر سایه درخت چناری پیر، نشسته بود و به درخت تکیه داده بود خورجین و کوزه‌ای نیز در کنار آن مرد به چشم می خورد. شمایل مرد مسافر به گونه‌ای با دیگران تفاوت داشت پهلوان به مرد نگاه کرد حس کرد که نیرویی او را به سوی مرد مسافر می کشاند. به نظرش می رسید که باید او را جایی دیده باشد، اما هر چه به ذهن خود فشار آورد نتوانست چیزی به خاطر بیاورد. فقط شمایل آن مرد دنیا دیده برایش جذاب و دوست داشتنی به نظر می رسید. به نظرش می رسید شاید این صحنه را در خواب دیده باشد و همین بود که از دوستانش خدا حافظی کرد و پیش آن مرد مسافر رفت. سلام کرد مرد با صدایی گیرا و مهربان سلامش را پاسخ گفت و به او تعارف نشستن کرد پهلوان جوان نزد او نشست و گفت:

شما باید فرد فرزانه‌ای باشید خواستم چیزی از شما بیاموزم.

مرد لبخندی زد و گفت:

شما نیز به نظر می رسد که جوان نیرومندی هستی ما همه محتاج نصیحتیم اما جوان، نیروی جوانی همیشه نمی ماند تا توان داری سعی کن اثر خیری به جا بگذاری.

پهلوان جوان پرسید:

چه کاری انجام دهم؟

مرد فرزانه گفت:

این را باید خودت تشخیص بدهی آنچه خود بتوانی.

پهلوان جوان گفت:

شما از کجا می‌آیید و به کجا می‌روید؟

مرد دانا گفت:

معمولاً یک قافله از سفر چه منظوری دارد؟

پهلوان گفت:

معمولاً برای کاسبی، تجارت، خرید و فروش، به دنبال نان ؛ شما برای چه سفر می‌کنید؟

مرد خرد مند خندید، دستش به شانه‌ی پهلوان زد و گفت:

ولی من به دنبال آب سفر می‌کنم.

پهلوان جوان از شوخی مرد مسافر خندید و هر دو با هم خندیدند که سالار قافله، حرکت قافله را اعلام کرد.

پهلوان از آن روز به بعد در فکر فرو رفت. سخنان آن مرد دانا لحظه‌ای او را آرام نمی‌گذاشت. دوست داشت سفارش مرد جهان دیده را انجام دهد اما نمی‌دانست چه کاری در توان اوست. به سخنان مرد مسافر می‌اندیشید. ناگهان فکری به ذهنش رسید جایی که کاروان اطراق کرده بود با اینکه چند درخت آنجا بود اما چشمه و قناتی وجود نداشت. کاش در همان جا به حفر چاهی برای آب مشغول می‌شد که چنانچه رهگذران تشنه به آن مکان رسیدند از آب آن استفاده کنند. بنا براین، برخاست. و آنچه به خاطرش رسیده بود با پدر و مادر خود در میان گذاشت پدر فکری کرد و تصمیم پسر خود را پسندید و مادرش گفت:

پسرم خدا پشت و پناهت. به نظر من باید آن درختان ریشه در آب داشته باشند که سبز باقی مانده‌اند برو کارت را شروع کن که حتماً به آب خواهی رسید.

پهلوان جوان با شنیدن سخنان پدر و مادر تصمیم خود را یکسره کرد و فردای آن روز ابزار کار را برداشت و به طرف درختان چنار، به راه افتاد. ایام بهار بود، گل‌های بابونه با سرخی گل‌های شقایق در هم آمیخته بودند، زمین خود کمی رطوبت داشت. پهلوان جوان دورتر از درخت چنار پیر ایستاد، تصمیم را یکسره کرد، نام خدا را بر زبان جاری کرد و کلنگ خود را بر زمین کوبید ...

روزها از پی هم می‌آمدند و می‌گذشتند اما کار پهلوان ما به سختی می‌گذشت و پهلوان جوان هر چه می‌کوشید از پیدا شدن آب خبری نبود زمین کوهستانی شده بود و کار به سختی پیش می‌رفت کم کم رهگذرانی که او را دیگر بار می‌دیدند پوز خندی می‌زدند و از کنارش می‌گذشتند اما پهلوان، نا دیده می‌گرفت و به کار خود ایمان داشت.

تابستان نیز با آن هوای گرمش به پایان رسید. ظهر روز اول پاییز بود که پهلوان جوان، خسته از چاه بیرون آمد. بالای چاه به تخته سنگی تکیه داد. دلش گرفته بود. زانوهایش را جمع کرد. خسته بود و نا امیدی کم کم در دلش جان می‌گرفت ... سرش را گذاشت روی زانوها و قطره‌ای اشک از دل شکسته اش بر خاک چکید و آنگاه سرش را به آسمان بلند کرد، آن ساعت، آسمان رنگ آبی لطیفی پیدا کرده بود. چند لحظه آسمان را نگریست و سپس گفت:

خدایا تو صاحب قدرتی، تو هستی و ما نیستیم اگر رضایت نیست، من هم راضی به رضای توام، اما کمک کن که در جلو مردم شرمنده نباشم. آنگاه خوابش برد. شاید خواب او ساعتی طول نکشید که حس کرد کسی او را صدا

میزند چشمش را گشود کسی دور و برش نبود فقط نسیمی، آرام برگهای درخت پیر را تکان می داد و قاصدکی روی سرش بالا پایین می شد. پهلوان خندید و قاصدک دور او چرخید و داخل چاه شد پهلوان تمام غصه اش را فراموش کرد و شیطنتش برای لحظه ای گل نمود. برخاست به دنبال قاصدک درون چاه رفت. قاصدک در چاه می چرخید و پهلوان نشست و دستش را زیر قاصدک گرفت. قاصدک آرام کف دستان پهلوان نشست. پهلوان، قاصدک را فوت کرد قاصدک تا بالای چاه رفت و دوباره به داخل چاه برگشت پهلوان خندید و خندید و قاصدک، آرام در کنج چاه روی سنگی کوچک نشست پهلوان خواست دوباره با قاصدک بازی کند اما نسیمی در چاه پیچید و قاصدک با نسیم برخاست و از لبه ی چاه بالا رفت. پهلوان پرواز قاصدک را نگاه کرد تا قاصدک دور شد. پهلوان کف چاه را نگریست ناگهان شگفت زده اثر آب را در کف چاه دید با سرعت دست به کار شد. مقداری دیگر سنگهای کف چاه را بیرون آورد. نم آب لحظه به لحظه بیشتر می شد تا اینکه آب از کف چاه جوشید و چیزی نگذشت که آبی زلال و شیرین عمق چاه را در بر گرفت. پهلوان آنقدر خوشحال و شاد شد که سر از پا نمی شناخت خوشحالی پهلوان با صدای آواز پرندگان در هم آمیخته بود انگار که با رقص پهلوان، پرندگان نیز همراهی می کردند. آب لحظه به لحظه بیشتر می جوشید. خنکی آب همه ی خستگی پهلوان را از بین برده بود. خدا را شکر گفت و از چاه بیرون آمد و بالای چاه نشست، آب به گونه ای صاف شد که کم کم پهلوان تصویر خودش را در آب می دید. آنقدر خوشحال بود که حاضر نبود آن جا را رها کند.

نزدیکیهای غروب بود که شتری که بر آن کجاوه ای بسته شده بود از دور پیدا شد و شتربانی مهار شتر را در دست داشت و در جلو شتر حرکت می کرد به پهلوان که رسید ایستاد و پرسید:

جوان این اطراف چشمه ای، فغانی هست؟

پهلوان به چاه اشاره کرد.

شتریان گفت:

خیلی عجیب است تا حالا آن را ندیده بودم.

و آنگاه با چوبدستی آرام به پای شتر اشاره کرد و شتر زانو زد و آنگاه مسافری از کجاوه پایین آمد و گفت: مطمئن بودم که اینجا آب هست.

بعد مشک و خورجینی کوچک از داخل کجاوه برداشت و آمد لب چاه نشست مشک مسافر خالی بود. پهلوان جوان به سرعت دلوی از آب پر کرد و جلو مسافر گذاشت مسافر به پهلوان جوان نگاه کرد با جامی که داشت مقداری آب نوشید مشک خود را از آب پر کرد و دست و صورت خود را شست و آنگاه دست در خورجین کرد و سیبی قرمز از داخل خورجین بیرون آورد و به پهلوان تعارف کرد پهلوان خلاف ادب دید که احسان مسافر را رد کند سیب را گرفت، گرسنه بود اما سیب آنقدر زیبا بود که حیفش آمد سیب را گاز بزند و محو تماشای سیب شد و حتی نشنید که شتریان به مسافر گفت:

برویم که دیر می شود.

پهلوان جوان وقتی از تماشای سیب به خود آمد که شتر کجاوه دار در اوج تپه ای به پایین می رفت، برخاست سیب را بر داشت و به خانه آمد. اهل محل از خبر جوشش آب خوشحال شدند حتی برخی شبانه به دیدن چشمه رفتند و از اینکه پهلوانشان سر بلند شده بود خدا را سپاس گفتند. اما پهلوان وقتی به منزل رسید خیلی خسته بود کمی خوراکی خورد و در همان حیاط منزل سیب را بالای سرش گذاشت و خوابید نیمه های شب بود که از خواب برخاست، تشنه بود، سرخی سیب در زیر نور ماه دو چندان شده بود پهلوان جوان برخاست و کوزه ای آب از گوشه ای حیاط برداشت و آب نوشید اما

تشنگی اش بر طرف نشد! کمی بیشتر آب خورد اما باز تشنه بود به سراغ سیب آمد سیب را بویدد نا گهان تشنگی اش کاملاً بر طرف شد پهلوان بی اعتنا به این موضوع خوابید نزدیکی‌های صبح که برای نماز برخاست باز تشنه بود دوباره سراغ آب رفت و آب خورد اما باز مثل دیشب تشنگی اش بر طرف نمی شد یادش به سیب افتاد، دو باره سیب را بویدد. ناگهان تشنگی اش بر طرف شد، این جا بود که پهلوان رازی در درون سیب احساس کرد و آن، این بود که برطرف شدن تشنگی اش با بویدن سیب ارتباط داشت. سیب گر چه تازه گی اش از بین نمی رفت ولی عطر سیب با هر بار بویدن کمتر می شد و تشنگی پهلوان نیز روز به روز زیادتر می شد کم کم همه نگران حال پهلوان شده بودند. طبیبان محله که فکر می کردند این بیماری ممکن است از بروز گرمی باشد، خنکی تجویز می کردند، اما نه آب هندوانه، نه عرق کاسنی، نه شاه طره، ... هیچ کدام در درمان مؤثر نبود و پهلوان جوان روز به روز رنگ پریده تر می شد و عجیب آنکه سیب همانگونه قرمز و شاداب باقی مانده بود فقط روز به روز عطر سیب کم می شد، نگرانی همه‌ی اهل محل را در بر گرفته بود و برای پهلوان جوانشان دعا می کردند و راه چاره می جستند، تا اینکه خبر شدند قافله‌ای بیرون از محله شان اطراق کرده است و طبیب حاذقی همراه با قافله است که دستش شفاست، پهلوان جوان را بر داشتند و پیش طبیب رفتند و شرح حال از اول، مرد پیر، فصل بهار، گل‌های شقایق، چاه، قاصدک، آب، مسافر و سیب و تشنگی را تا آخر برای طبیب جهان دیده باز گفتند. طبیب مدتی فکر کرد و سپس گفت:

چاره‌ی این در دارو نیست و درمان دیگری دارد!

همه‌ی نگاه‌ها به دهان طبیب خیره مانده بود.

طبیب گفت:

چاره‌ی آن در سفر است.

همه شگفت زده گفتند: سفر؟

طیب گفت:

آری! سفر. زیرا عطر سیب به گونه‌ای است که با سفر لبریز می‌شود و باز عطر خود را به دست می‌آورد اگر حیات این جوان را می‌خواهید باید دل‌بستگی خود را رها کند سیب را بر دارد و راه سفر را در پیش بگیرد تا زمانی که سیب را به همان مسافر برساند و چاره تشنگی اش را از او بخواهد مادر پهلوان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

سفر خطر دارد. چگونه پسرم را در سفر رها کنم؟

طیب گفت:

خواهر، نگران نباش، هر کس که به خدا توکل کند، خدا او را حمایت می‌کند. بروید که دیر می‌شود.

سخن طیب درست بود زیرا با همین رفتن و برگشتن کوتاه پیش طیب سیب کمی عطر خود را به دست آورده بود.

قصه گو لحظه‌ای ساکت ماند. از نگاه بچه‌ها می‌شد فهمید که همه منتظر پایان قصه اند. قصه گو باچوبی کوچک آتش روبه‌رویش را آرام زیر و رو کرد. سرخی آتش در صورت بچه‌ها کم و زیاد می‌شد و نگاه قصه گو برای لحظه‌ای به آخر کوچه خیره ماند.

بچه‌ها پرسیدند:

— خوب بعدش چی شد؟

قصه گو گفت:

فردا صبح آن روز پهلوان جوان کوله باری برداشت، سیب را در آن گذاشت و راهی سفر شد و از آن روز تا حالا پهلوان جوان، شهر به شهر، محله محله، آبادی به آبادی می‌رود تا بلکه برسد به همان مسافر و چاره‌ی تشنگی اش را از او بخواهد. شاید آن پهلوان به محله‌ی شما هم بیاید و شاید خانه شما هم

در بزند و از شما آب بخواهد، شاید هم آمده و از محله شما گذشته باشد. دیگر نمی دانم که به آن مسافر رسیده است یا خیر. اما اگر در خانه شما آمد و از شما آب خواست یادتان باشد که در مقابل دادن آب، چیزی از او نگیرید. یکی برسید:

یعنی چه؟

قصه گو گفت:

مثلاً اگر سببی، چیزی هدیه داد از او نگیرید زیرا ممکن است شما هم به همان تشنگی پهلوان مبتلا شوید ...

من رو کردم به تو و گفتم:

قصه گو چه می گوید؟

و تو گفتی:

شعر می گوید، شعر.

من معنای شعر را نمی دانستم و بلند خندیدم ولی تو نخندیدی فقط لبخند زدی تو می دانستی که صبح همان روز در محله ای ما، کودکی کوزه ای رهگذری را از آب پر کرده بود و رهگذر، برگ سبزی به کودک هدیه داده بود و تو این را می دانستی!

قصه گو برخاست، لباس خود را تکاند، آتش در زیر خاکستر سو سو می زد. بقیه ی بچه ها نیز برخاستند.

قصه گو گفت: حالا چه بازی کنیم؟

کسی چیزی نگفت و تو گفتی:

آتش بیارا ...

و من آن روز ندانستم که تو آتش را «عطش» خواندی!